



عروسک پوش

(مجموعه‌ی داستان کوتاه)

فاطمه جابری فرد

فهرست

۲	از دانشگاه تا خیابان
۵	عروسک‌پوش
۱۰	قوری مادر بزرگ
۱۳	فرار ناموفق
۱۶	فراموشی
۱۸	مردها گریه نمی‌کنند
۲۰	خود او

از دانشگاه تا خیابان

یادم نمی‌آمد آخرین بار کی او را دیده بودم، اما وقتی دیدمش پیش از آنکه سلام کنیم هر دو ایستاده بودیم و دقایقی در سکوت به هم نگاه کرده بودیم. عجیب است که در یک شهر زندگی می‌کردیم و سالها همدیگر را حتی اتفاقی ندیده بودیم. اما حالا در این شب، این خیابان ما را بار دیگر به هم رسانده بود.

ما، مثل بقیه آدمها که از کنار هم می‌گذرند و برای هم تمام می‌شوند، نبودیم. با هم قصه‌ای ساخته بودیم. سال سوم دانشگاه بودم که دیدمش، مسئول اتوماسیون بود. بعد از آن بیخود و بی جهت می‌رفتم کارتمن را شارژ می‌کردم، تا اینکه بعد از چند بار فهمید که دردم چیز دیگریست. شاید وقتی که هنوز خودم هم نمی‌دانستم.

از آن عشق‌های قدیمی بود، عشق در یک نگاه. زیباییش غیرقابل انکار بود، متانت و آرامشش، آوای صدایش من را یاد لالایی‌های مادرم می‌انداخت. احساس می‌کردم از ازل می‌شناختم. شبها در خوابهایم می‌آمد، دور تا دور محوطه‌ی دانشگاه با هم قدم می‌زدیم. آن روزها سرم پرشور بود، خیالات و رویاهای بزرگ در سرم می‌پروراندام. اما همه رویاهایم شبیه رویای عشق او مثل شیرجه زدن در استخر خالی، ناگوار و وحشتناک به آخر رسیده بود.

اوایل تحویلم نمی‌گرفت، بعدها کم کم به سر زدن‌های هر روزه‌ام عادت کرد و حتی حس می‌کردم انتظارم را می‌کشد. ماه چندم بود نمی‌دانم اما به خودم جرأت دادم تا برایش گل سرخی هدیه ببرم. اول پیشانیش را در هم کشید، اما بعد شگفت زده ام کرد. گفت گلم را ببرم، عصر می‌آید در محوطه‌ی دانشگاه آن را از من می‌گیرد. به

نظرم این قرار عاشقانه آنقدر غیرمنتظره و هیجان‌انگیز بود که تمام مدت کلاس از پنجره به محل قرارمان نگاه می‌کردم و آمدنش را و دیدارمان را مجسم می‌کردم.

حالا که می‌بینم تصویر آن روز به خاطرم نمی‌آید و حتی عذاب و کابوس روزهای بعد از آن در این سالها خودم را هم فراموش کرده‌ام اما وقتی چشم در چشم هم دوختیم، من سردی دردنگ ملاقاتهای آخر را به یاد آوردم. حتی بعد از فارغ التحصیلی برای خدا حافظی نرفته بودم. هیچکس برای تصمیمم ملامتم نکرده بود. اما وقتی دیدمش به اندازه آن روزهای او احساس عجز کردم و فهمیدم هنوز عذاب وجودان دارم.

در محوطه‌ی دانشگاه انتظارش را کشیدم تا آمد اما وقتی دیدمش تمام حرفهایم از خاطرم رفته بود. یادم آمد من این دختر زیبا را فقط پشت میز وقت کار دیده بودم. پاهایش معلول بود و به سختی با دو عصا راه میرفت. وقتی به من رسیده بود، نگاه بهترزدهام پیش از من به حرف آمد. گفت مشکلش مادرزادی است و برای احترام به دوستی چند ماهه‌یمان تا اینجا آمده تا خودم واقعیت را به چشم ببینم.

عشقی که در یک نگاه متولد شده بود، با محاسبات منطقی رو برو شد. تا وقتی زیبایی و مهربانیش مطرح بود، عشق شعله می‌کشید اما ناتوانی پاهایش مثل آبی ذره آتش عشق را خاموش کرد. بعدها هر وقت دیدمش هر دو شکنجه شدیم. حالا رو برویم روی ویلچر نشسته و نگاهم می‌کند و من انگار می‌شوم اوی سالها پیش، از آنچه هستم شرمنده می‌شوم، گاهی اتفاقات رویای آدم را به باد می‌دهد.

به لباس نارنجیم نگاه می‌کند، اما نگاهش آزاردهنده نیست. من فارغ التحصیل رشته معماری شده‌ام پاکبان. می‌گویند کار عار نیست اما همه از من و لباسم عار دارند. اما او آنقدر با احترام سلام می‌کند که فکر می‌کنم هنوز متوجه موضوع نشده. به دستش نگاه می‌کنم حلقه دست کرده و هنوز هم به اندازه آن روزها زیباست، شاید هم خیلی زیباتر.

می‌پرسم، «مبارک باشه ازدواج کردی؟» جواب می‌دهد نه و من با تعجب به حلقه‌اش اشاره می‌کنم. «پس این حلقه» زبانم نمی‌چرخد که چیز بیشتری بگویم. دستش را می‌گذارد روی قلبش و من احساس می‌کنم دارد به جای زخم کهنه‌ای اشاره می‌کند.
-خواستم کسی به اشتباه هوایی بشه و منم هوایی کنه.... درسته پا ندارم اما دل که دارم....

عروسک‌پوش

ماجرا از آنجا شروع شد که پذیرفتم خودم نباشم، همانوقت که روی صحنه رفتم و نمایش آغاز شد، نمایشی که بازیگرش چنان با نقش یکی می‌شد که خودش را به کلی فراموش می‌کرد، پیش می‌آمد که بعد از نمایش آدرس خانه‌اش را پیدا نکند و یا وقت تعویض لباسها در پشت صحنه لباس بازیگر دیگری را بپوشد.

ساعت هشت از خانه بیرون زدم، از آن روزهای سرد که دلت می‌خواهد از پتو جدا نشوی و تا ابد همانجا بمانی. از آن خوابهای نرمی که زیر پتوی محملی گیر می‌آید. پالتویی را پوشیده بودم که سالها و سالها داشتم، یادم نمی‌آمد کجا خریدمش ولی از این مطمئنم که همه‌ی آدمهایی که مرا کمی می‌شناختند این پالتو را تنم دیده بودند. لباسی که نزدیک شش ماه سال تنم بود و حتی وقت‌هایی که گرم‌تر بود دستم می‌گرفتم و در خیابان راه می‌افتدام.

شرکتی که سالها برایش کار می‌کردم چهار ماه پیش ورشکست شد و بعد من هم که کارمند دون‌پایه‌ی شرکت بودم به خودم آمدم و فهمیدم که بعد از این همه سال پساندازی ندارم که اگر شغل تازه‌ای پیدا نکردم تا مدتی خیال‌م راحت باشد. همین شد که روز اول بیکاری، ریاضت اقتصادی من هم شروع شد. رستوران تعطیل، باشگاه تعطیل، قرار گذاشتن با دوستان تعطیل، کم‌کم به خودم که آدم فهمیدم زندگیم کلا تعطیل شده. هر روز صبح راه می‌افتدام توی خیابانها و به دنبال کار می‌گشتم. درست بود که هیچ مهارت خاصی نداشتم اما برای سالها در بایگانی یک شرکت کار می‌کردم و حاضر نبودم هر کاری را بپذیرم. نظافتچی، کارگر ساده، پیک موتوری.

اما یک روز به خودم آمدم و دیدم اجاره خانه چند ماه است عقب افتاده و همان سیب زمینی و تخم مرغی که هر روز می‌خوردم هر روز آب می‌رود. همان روز بود که

تصمیم‌م را گرفتم و آدم تازه‌ای شدم. قبل از کردم مردم درباره‌ام چه فکری می‌کنند، اما بعد به خودم گفتم تا اوضاع بدتر از این نشده باید جلویش را بگیرم و همین بود که من کارمند باسابقه‌ی بایگانی شرکت ساختمان سازی بعد از هشت سال کار سخت به عنوان عروسک‌پوش یک رستوران بزرگ استخدام شدم.

احمقانه به نظر می‌رسید اما احساس می‌کردم این شغل غرورم را حفظ می‌کند و به همین خاطر انتخابش کرده بودم. هر روز عصر مثل یک مشتری همیشگی وارد رستوران می‌شدم، پشت میز می‌نشستم و غذایم را می‌خوردم. شاید حتی از حرص اینکه گرفتار چنین وضعی شده ام شیک‌تر از همیشه لباس می‌پوشیدم، کلاه می‌گذاشتم، ادکلن میزدم و صورتم را مرتب اصلاح می‌کردم. آنقدر که در نگاه اول شبیه مدیر رستوران به نظر می‌رسیدم.

بعد از غذا مثل همه مشتریها برای پرداخت صورتحساب جلوی صندوق می‌رفتم کمی با صندوقدار حرف می‌زدم و بعد به سرعت در آنجا ناپدید می‌شدم. به همین ترتیب هیچکس متوجه خروجم نمی‌شد. اما لحظاتی بعد همه خرس قهوه‌ای شاد و رقصانی را می‌دیدند که با بچه‌ها رو بروی رستوران خوش و بش می‌کند، چند باری حتی در این لباس عروسکی با خونسردی تمام با دوستان و اقوام عکس گرفته بودم.

یک روز عصر در حال غذا خوردن در سالن رستوران، در افکار خودم غوطه می‌خوردم که خانم خوش لباسی به میزم نزدیک شد، اجازه خواست که کنارم بنشینند. خودش سر صحبت را باز کرد. پیدا بود ظاهر آراسته من او را جلب کرده و البته سوالش این بود که چرا این رستوران را برای غذا خوردن انتخاب کرده‌ام. قافیه را نباختم، از کیفیت غذای رستوران گفتم و جذابیت‌های دیگر این رستوران. روز بعد هم آمد و دوباره پیش من نشست. داشتم کم کم مطمئن می‌شدم که چشمش را گرفته ام. روز

سوم هم آمد، آن روز واقعاً منتظرش بودم. بیشتر از همیشه ادکلن زده بودم و بهترین کت و شلوارم را پوشیده بودم. به نظر می‌رسید اعتمادش را جلب کرده باشم، این بار رازش را فاش کرد. پدرش صاحب رستوران بزرگ ارکیده بود که چند خیابان پایین‌تر قرار داشت و مدتی به طور آزمایشی مدیریت رستوران را به او سپرده بود تا در صورت موفقیت برای همیشه رستوران را به او واگذار کند. از من کمک می‌خواست تا بتواند مشتریهای بیشتری جذب کند.

نمی‌دانم چی شد که از عروسک پوش جلوی در رستوران برایش گفتم، شاید چون از همه رستوران‌داری همین یک چیز را بلد بودم. گفتم که این عروسک چقدر نظر مردم را جلب می‌کند و چقدر در پر مشتری شدن این رستوران موثر است، انگار یک آدم عقده‌ای برای دیده شدن تقلا کند. عقده‌ی تمام روزهایی را که در سرما و گرما در آن عروسک خودم را به دیوانگی و بی‌خيالی زده بودم و خلاف شخصیتم مثل یک عروسک خیمه شب بازی رقصیده بودم و انعام جمع کرده بودم.

یک هفته بود که هم‌دیگر را می‌دیدیم و حرف می‌زدیم، فکر می‌کردم چنین دیده‌شدنی در آن روزهایی که آه نداشتیم با ناله سودا کم موفقیت چشمگیری به حساب می‌آمد. سنی از من گذشته بود و فکر اینکه که این دختر خودش به من نزدیک شده سر ذوقم می‌آورد. طوریکه دیگر بین کارکنان رستوران این قرارهای هر روزه‌ی ما موضوع گفتگو شده بود. عروسک پوش رستوران قو با دختر صاحب رستوران ارکیده هر روز ملاقات می‌کند، حتماً عده‌ای هم حسادت می‌کرددند.

همه چیز خوب پیش رفته بود تا آن شب بارانی، در لباس خرسی زیر سقف سر در رستوران شکلک در می‌آوردم که از دور به طرفم آمد. به روی خودم نیاوردم، آشنا

زیاد دیده بودم و آموخته شده بودم که چطور با خونسردی سر و ته قضیه را هم بیاورم.

اما با خودم کار داشت، به طرفم آمد و با لبخند در چشمهايم که از سوراخ روی چشمهای عروسک پیدا بود نگاه کرد، حس عجیبی درونم نهیب می‌زد که لو می‌روم. گفت که برای رستورانش به دنبال عروسک پوش می‌گردد و از آنجا که من را مدتی زیرنظر گرفته حاضر است دو برابر مبلغ حقوقم به من بدهد تا برای رستوران آرکید کار کنم. همه چیز به طرز عجیبی خوب گذشت، حرفی نزدم چند بار سر تکان دادم، آخر سر شماره اش را گرفتم و او رفت.

دیوانه شدی، کی حاضر بودم بروم در رستوران پدر دختر مورد علاقه ام بشوم خرس قهوه‌ای یا مرغ نوک حنایی؟ پس اصلاً فکرش را هم نکردم، پیشنهادش وسوسه انگیز بود اما چطور می‌شد آن را پذیرفت. از کجا که وقتی می‌فهمید عروسک پوش خوش‌رقص خرس قهوه‌ای کسی نیست جز مرد متشخصی که هر روز با او صحبت می‌کرده، هنوز هم نظرش این بود که او را استخدام کند.

در یک شک عجیب غریب گیر کرده بودم و نمی‌دانستم تا کی می‌توانم این قرارهای هر روزی را کش بدهم، درست در روز دهم مدیر رستوران مرا به دفترش احضار کرد. منتظر بودم چه چیزی بشنوم، خبرها به گوشش رسیده بود. از قرارهای هر روزیم با دختر رقیبیش و از پیشنهاد کاری که گرفته بودم، گفت صبر کرده که خودم راهم را بکشم و بروم اما حالا که نرفتم خودش تصمیم دارد مرا روانه کند. دوباره بیکاری، دوباره سرگردانی. چند روزی در جستجوی کار ماندم و هر عصر به دختری که بدون من شام می‌خورد فکر می‌کردم و به پیشنهادش. چند باری برای اینکه ببینم مش نزدیک رستوران رفتم اما آنجا نبود.

خلاصه با خودم به این نقطه رسیدم که چیزی برای از دست دادن نبود یا شاید هم
دلم برای رقصیدن تنگ شده بود یا شاید فکر می‌کردم که در این هوای سرد لباس
عروسوکی از همیشه بیشتر می‌چسبد، امروز مثل همیشه به ظاهرم نرسیدم پالتوی
قدیمی‌ام را پوشیدم، شاید پاهایم مرا به رستوران ارکیده ببرد.

قوری مادربزرگ

قوری شاه عباسی میراث ارزشمند مادربزرگ "عزیز" بود و عزیز مادربزرگ من. خاله می گفت، عزیز بین نوه هایش تبعیض قائل می شود و من را بیشتر از بقیه دوست دارد و تحویل می گیرد. من هم هر هفته می رفتم یک شب پیشش می ماندم و به سبک خودم می خواستم شادش کنم. اما حالا سه هفته می شد که ندیده بودمش و همه اش هم به خاطر همین قوری شاه عباسی بود.

آخرین باری که خانه عزیز بودم، به سرم زد قوری را از کمد بیرون بیاورم. می دانستم که عزیز خیلی روی آن حساس است و نمی گذارد کسی به آن دست بزند. اما یک کنجکاوی کودکانه کار دستم داد. قوری را بیرون آوردم و چند دقیقه نشستم به تماشایش. قوری عزیز یک قوری ساده نبود واقعا فوق العاده بود، کار دست بود و حکم زیرخاکی داشت.

نمی دانم چی شد که به سرم زد عکسش را بگیرم، داشتم عکس می گرفتم که صدای عزیز از اتاق نشیمن به گوشم رسید که کارم داشت. خواستم با عجله قوری را سر جایش بگذارم و بروم پیشش که متوجه نشود، اما لوله‌ی قوری خورد به در کمد و شکست. من هم با ترس طوریکه شکستگی قوری در نگاه اول به چشم نیاید آن را گذاشتم توی کمد و درش را بستم.

تمام این سه هفته، احساس یک قاتل فراری را داشتم. از هر صدای زنگ تلفن می ترسیدم. حتی سر کلاس درس مدام به عزیز و قوری شاه عباسیش فکر می کردم. احساس عذاب وجدان داشت بیچاره‌ام می کرد. خواب دیدم، عزیز می رود سر کمد

قوری شکسته را که می‌بیند، قلبش می‌گیرد و می‌میرد. چند بار هم رفتم توی معازه‌های عتیقه فروشی و دنبال یک قوری شبیه قوری عزیز گشته بودم اما نبود که نبود.
عزیز همیشه می‌گفت این قوری تا ندارد.

تا اینکه بعد از سه هفته عزیز آمد خانه‌یمان و من رفتم توی اتاقم قایم شدم. مهم نیست چند سالت باشد گاهی آدم بچه می‌شود، همان ترسهای بچگی. می‌ترسیدم فهمیده باشد و از روپرتویی با او فرار می‌کردم. اصلاً گیریم نفهمیده باشد، من روی نگاه کردن در چشمها یش را نداشتم. عزیز مثل همه مادربزرگها اخم و تَخم‌ها و بی‌حوصلگی‌های خودش را داشت که خوبیها یش را در ذهنم کمرنگ می‌کرد.
نشسته بودم توی اتاق و ناخن می‌جویدم که صدای در آمد.

-مسعود، مادر با من قهر کردی؟

عزیز بود، سابقه نداشت عزیز در طول تاریخ منت کسی را کشیده باشد اما حالا آمده بود پشت در اتاق من. ترجیح می‌دادم بمیرم و از این مخصوصه نجات پیدا کنم. خودم را به خواب زدم و زیر پتو قایم شدم. عزیز در را باز کرد و داخل اتاق آمد و کنار پایم روی تخت نشست.

-مادر بی وفا شدی....

می‌خواستم بزنم زیر گریه اما جلوی خود را گرفتم و لبم را گاز گرفتم تا صدایم در نیاید.

- به خیالت نفهمیدم، همون روز که رفتی دیدم که شکسته، چینیه دیگه می‌شکنه اما
میشه بندش زد... اما شیشه عمر آدم اگه بشکنه دیگه بند بر نمیداره... مادر پاشو
ببینمت، یه وقت دیدی بار بعد باید عکسمو تو قاب روی طاقچه ببینی....

عزیز این را که گفت دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، همانطور که سرم زیر پتو
بود مثل یک پسربچه زدم زیر گریه.

پا به ایستگاه راه آهن که گذاشتم، صدای سوت قطار را شنیدم و تا خودم را به سکوی قطار برسانم، قطار رفته بود و من جا مانده بودم. به نرسیدن عادت داشتم اما این بار موضوع نرسیدن نبود، حرف، حرف رفتن یا ماندن بود و من رفتن را انتخاب کرده بودم، فرار را، مثل بار پیش. بعضی وقتها ماندن شجاعت می‌خواهد، بعضی وقتها رفتن. اینبار ماندن شجاعت می‌خواست و من جا زده بودم، می‌خواستم بروم خودم را جایی گم و گور کنم.

روی صندلی سالن انتظار نشستم، انگار وقت فرار پایم پیچ خورده باشد افتاده بودم روی زمین و نای بلند شدن نداشتم، حتی دلم نمی‌آمد بروم برای قطار بعدی بلیط بگیرم. کجا می‌خواستم بروم، هیچ کجا، فقط می‌خواستم بروم تا خودم را از عذابی که دیوارهای خانه به جانم می‌ریخت نجات بدهم. بعضی وقتها یک جور جنون سراغ آدم می‌آید، دلم نمی‌خواست مهتاب بروم و نتوانسته بودم حرفم را حالیش کنم.

هیچ چیز از نظرم آنقدر اهمیت نداشت که یکسال بروم آن طرف دنیا و من را تنها بگذارد. مهتاب اما برای رفتن مصمم بود، تا فرودگاه بدרכه اش کردم، قرار بود با تلفن در تماس باشیم و برای تعطیلات به دیدنش بروم. اما وقتی هواپیما از زمین بلند شد انگار مهتاب تمام شده بود. خودش هم سرد شده بود آنقدر که وقتی زنگ می‌زد مثل همیشه بلند نمی‌خندید و مثل قبل با ذوق و هیجان حرف نمی‌زد. بعد از سه هفته حس کردم خودش هم فهمیده که دیگر حرفی بینمان نمانده. هر شب و یا یک شب در میان زنگ می‌زد، کمی از روزش می‌گفت و من فقط گوش می‌دادم، شب بخیر می‌گفتیم و خداحافظی می‌کردیم. یک شب صدایش در آمد که چرا عوض

شدی؟ سرد شده‌ای؟ دعوایمان شد و من همان شب تلفن خانه را قطع کردم و ایمیلهایش را بی جواب گذاشتم.

یک ماه گذشته بود که از طریق آشناها پیامش را گرفتم، نگرانم بود و می‌خواست بداند چرا تلفن را جواب نمی‌دهم، خرابی تلفن را بهانه کردم و جواب را به تعویق انداختم. ماه دوم دیگر پیامی نرسید، عکس‌های مشترکمان را از کامپیوتر پاک کردم، تمام یادگاریهایش را سوزاندم و خاطره‌اش را به خاک سپردم و ماهها گذشت. دروغ است که بگوییم فراموشش کرده بودم، با کابوس‌هایش دست و پنجه نرم می‌کردم، رفته بود خانه‌ی عمویش، می‌دیدم که با پسرعموی فرنگ نشینش خوش و بش می‌کند و می‌رود شنا. از اینکه چرا اسم این سفر را دوره تحقیقاتی گذاشته بود، احساس انزجار می‌کردم.

دیروز صبح داشتم صبحانه می‌خوردم که صدای زنگ در آمد، حوصله نداشتم در را باز کنم، منتظر کسی نبودم. همانطور که دکمه‌های پیراهنم را می‌بستم و چایم را می‌خوردم سایه‌ای پشت در دیدم، هیبت پیرزن همسایه به چشمم آمد. با دست چند ضربه به شیشه‌ی در زد. در را که باز کردم، پاهایم سست شد.

مهتاب بود، تغییر کرده بود آنقدر که اگر این آدم را مدت‌ها نمی‌شناختم و ساعتها نگاهش نکرده بودم، محال بود بشناسم. پشت سرش، پسرعمویش کمی عقب‌تر ایستاده بود. داد و فریاد راه انداخت و گریه‌اش گرفت، آخرش از حال رفت. وقتی پسرعمویش کمکش می‌کرد که از پله‌ها پایین ببردش، برگشت و انگشت‌تری را که وقت نامزدیمان به او هدیه داده بودم توی دستم گذاشت. گفت این سفر طولانی را آمده که این را پس بدهد.

چرا به من نگفته بود، چرا دروغ گفته بود؟ حالت غمگین و رنگ زرد صورتش لحظه‌ای از خاطرم نمی‌رود، شیمی درمانی رد کمرنگی از موهای بلندش گذاشته بود. همیشه ترسیده بودم از دست بدھمش، وقتی می‌رفت کابوسم محقق شده بود انگار حسی در عمق قلبم فریاد می‌زد که لیاقتش را ندارم و خودم به استقبال شکست رفته بودم. از فکر اینکه در چه روزهایی تنها یش گذاشته بودم و چطور رانده بودمش احساس حماقت می‌کردم. یادم باشد جایی بنویسم همزمان که با پاهایت از ترس چیزی می‌گریزی با دستهایت آن را پیش رویت خلق می‌کنی.

هفتاد و شش سالگی سنی نیست که آدم انتظار داشته باشد اتفاق چشمگیری برایش بیفتد، اصلاً آدم به چنین سن و سالی که می‌رسد هیچ چیزی را جز مرگ انتظار نمی‌کشد. با خودش فکر می‌کند که کوین آرزوهاش تمام شده و باید دنیا را برای نسل بعدی خالی کند. اما آن روز صبح اتفاقی افتاده بود، که کسالت تمام روزهای آسایشگاه را از یادش برده بود. آنقدر خوشحال بود که می‌خواست با موسیقی رادیو برقصد گرچه پاهایش یاریش نمی‌کرد. آدم استاد فراموش کردن گذشته است، اصلاً همین فراموش کردنهاست که نسل آدم را برقرار نگه داشته.

صبح که از خواب بیدار شده بود، کسل و دمق نشسته بود روی تختش و به برو بیای همیشگی جمعه‌های آسایشگاه نگاه کرده بود. یک تماشچی صرف، نمایشی برپا می‌شد و او هیچ نقشی در آن نداشت. با خودش فکر می‌کرد روز ملاقات است اما چه فایده اینجا برای من همیشه دلگیر است، فرقی ندارد چند شنبه باشد. اول هفته باشد یا آخر هفته. اینجا همه آدمهایش یک جور عجیبی بیصدا ته کشیده‌اند و برای ملاقات با مرگ توی صفحه پشت سر هم ایستاده‌اند و این پا و آن پا می‌کنند که نوبتشان بشود.

آن روز هم مثل تمام روزهای کشدار دیگر شروع شده بود و او حتی یادش نمی‌آمد قرصهای قبل از صبحانه‌اش را خورده یا نه، اما حسابش با تمام روزهای گذشته فرق می‌کرد. قرار نیست همه روزهایی که مثل هم شروع می‌شوند مثل هم به پایان برسند.

گیتی وقتی که بی‌حوصله در تنها یی نشسته بود تا ساعت ملاقات تمام شود به اتفاقش آمده بود، «خاله جون خوبی، خیلی وقتی می‌خواستم بیام دیدنی اما خیلی سرم شلوغ بود، قول میدم از این به بعد هر هفته بیام، قول قول» شاد و سرخوش عکسهای سفر آخرش را به او نشان داده بود، از درختهای انار و پرتقال گفته بود.

همیشه عصرها هر کسی، یک گوشه برای خودش کِز میکرد. یکی با رادیو ور میرفت، یکی تلویزیون تماشا میکرد، با سوادها کتاب میخواندند، اهل ذوقها زیر آواز میزدند اما او همانطور که روی صندلی چرت میزد خیالبافی میکرد. اما امروز دلش میخواست تمام آسایشگاه را زیر پایش بگذارد انگار درد پاهایش را هم با ملاقات گیتی از یاد برده بود.

همیشه از تمام اهالی آسایشگاه احساس جدایی میکرد، فکر میکرد از همه بدبخت تر است. گرچه یک ملاقات کمتر یا بیشتر دنیا را عوض نمیکرد اما فرقش بیش از اینها بود، تمام هفته او منتظر هیچکسی نبود، این یعنی نامیدی محض. انتظار سخت است اما جزیی از خوشبختی است، آدمی که انتظار هیچ چیزی را نمیکشد، مرده است. آن روز هم منتظر هیچ اتفاقی نبود اما این دختر با آمدنش همه حسابها را به هم زده بود. کمپوتهای توی یخچال میگفتند که امروز مهمان داشته و این یعنی کمال خوشبختی برای او. از گیتی قول گرفت که هفته بعد هم بیاید.

از خاطرات قدیم برایش گفته بود و سعی کرده بود از دردهایش ننالد مبادا دخترک را فراری بدهد. نه از درد تنها ی گفته بود و نه از درد زانوها یش. نه از کمردرد شکایت کرده بود نه از سوزش معده. فقط خاطرهای خنده دار گفته بود، آنقدر که گیتی گفته بود «حاله شما چقدر خاطره های بامزه رو خوب یادتونه، نکنه کلکتونه فراموشی» واقعیت این بود قدیمها را خوب یادش میآمد. اما خیلی چیزها را فراموش میکرد، مثلا از همان اول که گیتی او را خاله صدا کرده بود، خواهرش را یادش آمد و حتی پسرهای خواهرش را و حتی اسمهایشان. اما هر چقدر فکر کرد یادش نیامد خواهرش دختری داشته باشد، فرقی هم نمیکرد مهم این بود که او از بیکسی درآمده بود و تمام روزهای هفته پیش رو کسی را داشت که منتظرش باشد.

مردها گریه نمی کنند

گوشی از دستم افتاد، شنیدن یک جمله دنیا را روی سرم خراب کرده بود. زانوهايم سست شد، به دیوار تکیه زدم و بی اختیار روی زمین نشستم. طفلی مجید من، یاد آخرین دیدارمان افتادم. درست یک هفته پیش همینجا کنارم نشسته بود و با بیچارگی تمام از غصه‌هایش می‌گفت. با خودم حرفهایش را مرور می‌کنم. شاید آن روز حرفهایش را خوب نشنیده بودم که امروز اینطور شوکه می‌شوم از شنیدن این خبر. این جمله را خوب به یاد می‌آورم که بارها تکرار کرده بود، «عمه من نمی‌تونم، من نمی‌خوام برم سربازی» و بعد گریه کرده بود.

در این سالها بعد از فوت مادرش، حق مادری به گردنش داشتم، مثل بچه‌های خودم تر و خشکش کرده بودم. گفتم عزیز دلم مرد که گریه نمی‌کند، همه همینطورند، می‌روی مرد می‌شوی، برمی‌گردی. آخر چرا خودت را دست کم می‌گیری؟ تو تنها کسی هستی که می‌توانی اسم خانواده را حفظ کنی. پدرت همه‌ی چشم امیدش به توضت، در سکوت با یأس نگاهم کرده بود.

خوب نگاهش را به یاد می‌آورم و ناگهان سیل خاطرات مشابه در ذهنم جاری می‌شود. این بچه هر کاری می‌کرد و هر جا می‌رفت، پدرش که تنها برادر من باشد عین این جمله را تکرار می‌کرد، «مجید وارث نام خاندانه و همه‌ی چشم امیدم به مجیده» این آخرها هم با اینکه می‌توانست معافی مجید از سربازی را بگیرد، با جدیت گفت که الٰا ولّا پسر من باید مرد بار بیاید.

نگاه بیچاره‌ی مجید را به یاد می‌آورم وقتی در مقابل درد دلهاش برایش گل‌گاو زبان دم کردم و گفتم، عمه جان الکی اعصابت را خُرد کرده‌ای، مگر تو چه فرقی با بقیه پسرها داری؟ می‌روی سربازی، برمی‌گردی. بعد می‌گویی عمه اشتباه می‌کردم.

حالا مجید بیچاره من توی کمامت و این جمله‌اش توی ذهنم تکرار می‌شود، «عمه من نمی‌تونم». با بیچارگی بی اندازه‌ای این جمله را تکرار می‌کند. «من نمی‌تونم اونطوری باشم که بابام می‌خواهد، من موسیقی دوست داشتم، بابام گفت برو کشتنی و کاراته، می‌خواستم رشته هنر بخونم گفت پسر باید مهندس بشه، نقاشی و خیاطی مال دختراس. آخرش هم نتونستم کنکور قبول بشم. آخه عمه من که از اول گفته بودم نمی‌تونم، دوست ندارم.» مات نگاهش کرده بودم، به داداشم چی می‌گفتم؟ خب حق داشت می‌خواست تنها وارث خاندان امیری مهندس بشود، مرد بشود نه نقاش و مطرب.

یک بسته قرص خورده و خودکشی کرده است، نوشته طاقت این زندگی را نداشت. ببخشید آنطور که شما می‌خواستید نبودم، ببخشید که نام پدر بزرگ را حفظ نکردم، ببخشید که مرد نشدم. اینها را مینو از پشت تلفن گفته بود و من دیگر هیچ چیز نشنیده بودم. ماتم برده که حالا باید چه کرد؟ زنده می‌ماند یا نه؟

هر چه فکر می‌کنم سر در نمی‌آورم از این کارش. آخر عزیز دلم چرا خودکشی؟! یک ذره سختی داشت می‌کشیدی و دل پدرت را راضی می‌کردی، این همه پسرهای مردم می‌رونند سربازی برمی‌گردند آسمان به زمین می‌آید؟ زبانم لال اگر زنده نماند چه؟ بی وارث می‌شویم، نام امیری‌ها از صفحه روزگار حذف می‌شود. وای اگر از دست برود، باید به فکر آستین بالا زدن برای داداش باشم.

خود او

این خیابان را دوست دارم، یادم نمی‌آید هرگز برای هیچ خیابانی دلتنگ شده باشم، مثل خیابانی که دگه‌ام آنجا بود. سالیان دراز عمرم را آنجا گذراندم اما هیچ وقت دلتنگش نشدم. ولی حساب این خیابان، آن پارک و آن نیمکت آبی از تمام دنیا جداست. روی همان نیمکت اولین بار دیدمش. دیدارش از من آدم دیگری ساخت، گذشته را فراموش کردم، شدم تصویری که او می‌خواست. از مرگ شوهرش افسرده شده بود و به تجویز دکترش هر روز برای قدم زدن به پارک می‌آمد.

یادم نمی‌آید که روز چندم بود یا ماه چندم، اما این را می‌دانم که تقصیر من بود. دیر رفتم، عصبانی بودم، وقتی رسیدم رفته بود. هنوز حتی جرأت نکرده بودم اسمش را بپرسم. برایم یادداشتی گذاشته بود، نوشته بود اگر خواستی برایم ایمیل بفرست. نمی‌دانست که من خواندن را به زور می‌دانستم چه برسد به نوشتمن و اصلاً سر از کامپیوتر در نمی‌آورم. برگه یادداشتی را لای کتابی که هر روز چند صفحه‌اش را برایم می‌خواند پیدا کردم، آن را روی نیمکت همیشگی گذاشته بود. کتاب هنوز عطر او را با خودش داشت.

هزار بار خودم را لعنت کردم که چرا این وسواس به جانم افتاده بود که او خودش است یا نه. او فکر می‌کرد من عاشق شعرم که اینطور جذب شعرها می‌شدم، من خودش را می‌دیدم. در چین و چروک صورتش آن دخترک سالها پیش به چشمم می‌آمد که از مدرسه تعطیل می‌شد و می‌آمد از دگه‌ام ساندویچ می‌خرید. عجیب نبود که او هیچ وقت مرا به خاطرش نیاید چون اصلاً مرا در تمام آن سالها ندیده بود اما همین آن شک احمقانه را به جانم انداخت که نکند خودش نباشد. خواستم امتحانش کنم اما هم‌زمان این من بودم که مردود شده بودم.

خيال می‌کردم خوب می‌شناسمش. يادم می‌آمد که به ساندویچش زياد سس می‌زد، سيب زميني سرخ کرده را با حوصله دانه دانه با چنگال برمی‌داشت و می‌خورد. ولی چيز بيشرى نمى‌دانستم.

عجب است آدمها هر جور که زندگی کنند پير می‌شوند، تنها می‌شوند. داغ می‌بینند، به سوگ می‌نشينند. آدمها شبيه هم زندگی را تجربه نمي‌كنند اما به طرز عجيبی دستخوش احساساتي شبيه هم می‌شوند. او هم مثل من تنها بود، بازنشسته شده بود و سالها بود بچه هايش سراغ زندگی خودشان رفته بودند و من مثل يك درخت خشک تنها به اين فكر می‌کردم که گاهي آدم اوچ نديده باید فرود را بچشد.

ساندویچ را درست مثل آنوقتها درست کردم با سس زياد و برايش بردم، گفت رژيم دارد اما آخرش با اين جمله که يك بار هزار بار نمي‌شود خودش را تسلی داد و آن را خورد. گناهش اين بود که اين ساندویچ او را به ياد هيج چيز نيانداخت، مطمئن شدم که خودش نيست و همين عصبانيتم باعث شد ديرتر سر قرار بروم.

تمام اين دو هفته دارم فكر می‌کنم، چه فرقی می‌کرد که خودش بود يا نبود، مگر خودش کي بود؟ آدم گاهي دنبال چيزی می‌گردد که خودش هم نمي‌داند چيست. حالا دلتنيگش هستم چه خودش باشد، چه خودش نباشد.

-آقا كافي نت اين نزديكها هست؟

مرد با تردید نگاهم مي‌کند به قيافه ام نمي‌آيد که سراغ چنين جايی را بگيرم، با دستش به انتهائي خيابان اشاره می‌کند.

پايان

(هفت داستان کوتاه)

از دانشگاه تا خیابان

عروسوکپوش

قوری مادر بزرگ

فرار ناموفق

فراموشی

مردها گریه نمی کنند

خود او

نشر مرده